



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۷۸

عاقلی بر اسب می آمد سوار
در دهان خفته ای می رفت مار

آن سوار آن را بدید و می شتافت
تا رماند مار را، فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بُد مدد
چند دَبُوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دَبُوس سخت
زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت: ازین خور، ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می فتاد

بانگ می زد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی؟ چه کردم من تو را؟

گر تو را ز اصل است با جانم ستیز
تیغ زن، یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت، بی گنه بی بیش و کم
مُلجِدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سُخُن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دَبُوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

مُمْتلی و خوابناک و سُست بُد
پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیلِ رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نه از پی سود و زیان می جویدش
بلکه تا گرگش ندرد یا دَدش

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر

شماه‌ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی؟

بس ثنایت گفتمی ای خوش خِصال
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوبروی خوبکار
آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پُردلان هم بردرد
نه رود ره، نه غم کاری خُورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز
نه تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه، لا شود
همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حيله ماند، نه روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زخم
دست چون داود در آهن زخم

تا مُحال از دست من حالی شود
مرغِ پَر برکنده را بالی شود

چون يَدُالله فَوْقَ اَيْدِيهِمْ بُوَد
دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد يقين
بر گذشته ز آسمان هفتمين

دست من بنمود بر گردون هنر
مُقريا بر خوان كه اِنْشَقَّ الْقَمَرُ

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟

خود بدانی چون بر آری سر زخواب
ختم شد وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

مر ترا نه قوّت خوردن بُدی
نه ره و پروای قی کردن بُدی

می شنیدم فُحش و خر می راندم
رَبِّ یَسِّرْ لِبِی لَبَّ مِی خِوَانَدَم

از سبب گفتن مرا دستور نی
ترک تو گفتن مرا مقدور نی

هر زمان می گفتم از درد درون
إِهْدِ قَوْمِی إِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ

سجده‌ها می کرد آن رسته ز رنج
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۰

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند